

ناتور دشت

[رُمان]

جی. دی. سلینجر

برگردانِ محمد نجفی

ویراستِ دوّم



انتشارات نیلا

فصل یکم

اگه واقعاً می‌خواهی قضیه رو بشنوی، لابد اول چیزی که می‌خواهی بدونی اینه که کجا دنیا اومدم و بچگی گندم چه جوری بوده و پدرمادرم قبل دنیا اومدنم چیکار می‌کردن و از این جور مزخرفات دیوید کاپرفیلدی؛ ولی من اصلاً حال و حوصله‌ی تعریف کردن این چیزا رو ندارم. اولاً که این حرفا کیسلم می‌کنه، ثانیاً هم اگه یه چیز به‌کُل خصوصاً از پدرمادرم تعریف کنم جفت‌شون خون‌زوش دو قبضه می‌گیرن. هر دوشون سر این چیزا حسابی حساسن، مخصوصاً پدرم. هر دوشون آدمای خوبی‌ان - منظوری ندارم - ولی عین چی حساسن. تازه، اصلاً قرار نیست کُل سرگذشت نکبتیم یا یه همچه چیزی رو برات تعریف کنم. فقط قصه‌ی اتفاقای گُهی رو واسه‌ت تعریف می‌کنم که دور و بر کریسمس پارسال، قبل این‌که حسابی پیرم درآد، سرم اومد و مجبور شدم پیام این جابی خیالی طی کنم. منظورم همون قصه‌س که واسه د. ب. تعریف کردم؛ که برادرمه و از این حرفا. تو هالیووده. از این خراب‌شده زیاد دور نیست، راستش آخر هفته‌ها می‌کوبه می‌آد یه سری بهم می‌زنه. قراره ماه دیگه که شاید برم خونه با سواریش منو برسونه. تازگی جگوار خریدی. یکی از اون اتول‌های انگلیسی کوچولو که دوست مایل تو ساعت گاز می‌خوره. چار هزار تایی واسه‌ش آب خورده. الان دیگه خیلی خرپوله. قبلنا نبود. اون وقتا که خونه بود یه نویسنده‌ی معمولی بود. اگه اسمشو نشیدی بذار بگم همون باباییه که این

مجموعه‌ی محشرِ داستانِ کو تاهو نوشته: ماهیِ طلاییِ اسرارآمیز. بهترین داستان، همون داستانِ «ماهیِ طلاییِ اسرارآمیز»ه. درباره‌ی این پسر بچه‌هه‌س که نمی‌داشت کسی ماهیشو ببینه، چون با پولِ خودش خریده بودش. خیلی بهم حال داد. حالا تو هالیووده؛ د. ب. رو می‌گم. فاحشه شده. اگه یه چیز باشه که من ازش متنفر باشم، همین سینماس. اسمِشَم جلو من نبر.

خب، حالا می‌خوام قصه‌مو از روزی شروع کنم که دبیرستانِ پَنسی رو ول کردم. دبیرستانِ پَنسی همون مدرسه‌هه‌س که تو اِگِرِز تاونِ پنسیلوانیاس. لابد اسمشو شنیدی، یا اقلکم آگه‌باش به چشمت خورده. تقریباً تو هزارتا مجله تبلیغ می‌کنن، همیشه‌ی خدامِ عکسِ یه بچه‌خرخون که نشسته رو اسبِ داره از رو نرده می‌پره می‌زنن تو آگه‌باشون. انگار قراره تو پَنسی همه‌ش چوگان بازی کنی. من که حتا یه دونه اسبم دور و بِرِ مدرسه ندیده‌م. همیشه‌م زیرِ پسره رو عکسِ اسبه نوشته «ما از سال ۱۸۸۸ در تغییرِ پسران به جوانانِ روشنفکر و بافرهنگ سهیم بوده‌ایم.» چه زرت و زورتی! در تغییرِ کثافتِ شاگردام هیچ سهمی بیش‌تر از باقیِ مدرسه‌ها ندارن. من که هیچکی رو اون‌جا ندیده‌م روشنفکر و بافرهنگ و از این حرفا باشه. میونِ اون‌همه آدم شاید فقط دو نفر بوده‌ن — اون دو نفرم لابد قبلِ اومدن به پَنسی، هم با فرهنگ بوده‌ن هم روشنفکر.

به هر حال، همون شنبه‌ای بود که پَنسی با سَکسون‌هال مسابقه‌ی فوتبال داشت. مسابقه با سَکسون‌هال واسه برو بچه‌های پَنسی خیلی گنده بود. بازیِ سال بود و قرار بود اگه پَنسی برنده نشه رَگِتو بزنی و از این حرفا. یادمه دور و بِرِ سه‌ی بعد از ظهر اون دور دورا بالای این تامسین هیل وایساده بودم، بغلِ این توپِ مسخره‌ی جنگای استقلال و از این حرفا. از اون‌بالا می‌شد تمام زمینو دید که دو تا تیم داشتن توش همدیگه رو درب و داغون می‌کردن. از اون‌جا جایگاه تماشاچیا خوب پیدا نبود ولی می‌شد داد و فریادشونو شنید، جیغ و داد بیش‌تر مالِ طرفدارای پَنسی بود، بلند و مَشتی، چون راستش غیرِ من، همه‌ی

بروچه‌های مدرسه اون‌جا بودن، ولی صدای تشویقِ بچه‌های سَکسون‌هال
 نگر از ته چاه درمی‌اومد، آخه خیلی کم پیش می‌اومد تیمِ مهمون، زیاد با
 خودش همراه بیاره.

دختر از یاد واسه مسابقه‌ی فوتبال نمی‌اومدن. فقط سالِ آخریا می‌تونستن
 هراسون دخترتِ مُختر بیارن. هر جور حساب کنی مدرسه‌ی مزخرفی بود. من
 حوس دارم جایی باشم که بشه اقلکم گهگاه چن تایی دختر دید، حتا اگه دارن
 دست شونو می‌خارونن یا دماغ شونو می‌گیرن یا کِرکِر می‌خندن یا همچی
 چیزی. سلما ترمر - دختر مدیر - بیش تر وقتا می‌اومد دیدنِ مسابقه‌ها، ولی
 دختری نبود که ازش خوشت بیاد و حال کنی. گرچه، دخترِ خیلی خوبی بود. یه
 پل از اِگِر ز تاون که می‌اومدم تو اتوبوس بغلم نشست و همچین گپی با هم زدیم.
 ازش خوشم اومد. دماغِ گنده‌ای داشت. ناخوناشم از ته جویده بود و گوشتِ
 نکتاش زده بود بیرون و از این سینه‌مصنوعیا گذاشته بود که حسابی تابلو بود،
 ولی همچین دلِ آدم براش می‌سوخت. یه چیزش که خیلی دوس داشتم این بود
 که راجع به مهم‌بودنِ باباش سِر و وِر نمی‌بافت، لابد می‌دونست باباش چه آدم
 لحنِ حَقّه‌بازیه.

اگه جای این‌که اون‌پایین بشینم تماشای مسابقه، اون دور دورا بالای
 تعین هیل و ایساده بودم، واسه این بود که تازه با تیمِ شمشیربازی از نیویورک
 برگشته بودم. آخه سرپرستِ کوفتی تیمِ شمشیربازی بودم. کلی تحویل و اینا.
 اون‌روز صبح رفته بودیم نیویورک با تیمِ مدرسه‌ی مک‌برنی مسابقه بدیم. ولی
 سابقه مالید. همه‌ی شمشیرا و لباسا و وسایلو تو تراموای کوفتی جا گذاشتم.
 همه‌شم تقصیرِ من نبود. مجبور بودم هی از جام پاشم و هی به این نقشه‌هه نگاه
 سازم که بدونیم کجا باید پیاده شیم. واسه همیتم عوضِ وقتِ شام دور و برِ
 تو و نیم بعدازظهر برگشتیم مدرسه. تو راه برگشت هیچ‌کدوم بچه‌ها تحویلیم
 گرفتن. یه جورایی خیلی هم حال داد.

یه دلیل دیگه که واسه بازی نرفته بودم پایین این بود که داشتم می‌رفتم با